



پیغام عشق

قسمت دویست و شصت و سوم





با درود

در حکایتی که از بیت ۶۲۵ دفتر چهارم آغاز می‌گردد، شخص گل‌خواری برای خرید شکر، به دکان عطاری می‌رود و عطار به او می‌گوید که سنگ ترازوی دکانش از جنس گل است. مشتری گل‌خوار اظهار می‌دارد با این موضوع مشکلی ندارد و حتی در دلش خوشحال هم می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۶۲۵ تا ۶۲۹

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت

تا خرد ابلوچ قندِ خاص زفت

پس بر عطار طرارِ دو دل

موضع سنگ ترازو بود گل

گفت: گل سنگ ترازوی من است

گر تو را میلِ شکر بخردن است

گفت: هستم در مهمی قندجو

سنگ میزان هر چه خواهی باش گو

گفت با خود: پیش آن که گل‌خور است

سنگ چه بود؟ گل نکوتر از زر است

زمانی که عطار سرگرم آوردن شکر می‌شود، مرد گل‌خوار دزدیده و پنهان از چشم عطار، شروع به خوردن گل ترازو می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۶۳۷ و ۶۳۸

رویش آن سو بود، گل‌خور ناشکفت



گل ازو پوشیده، دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان

چشم او بر من فتد از امتحان

عطار که شخص زیرکی بود، تعمداً خود را مشغول می کرد و آوردن شکر را به تأخیر می انداخت، تا مشتری گل بیشتری از سنگ ترازو بخورد و در نتیجه شکر کم تری نصیبش شود:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۹ تا ۶۴۳

دید عطار آن و خود مشغول کرد

که فزون تر دزد، هین ای روی زرد

گر بدزدی، وز گل من می بری

رو که هم از پهلوی خود می خوری

تو همی ترسی ز من، لیک از خری

من، همی ترسم که تو کمتر خوری

گرچه مشغولم، چنان احمق نی ام

که شکر افزون کنی تو از نی ام

چون بینی مر شکر را ز آزمود

پس بدانی احمق و غافل که بود



هر زمان که در مسیر گنج حضور، کم کاری می کنیم و از تعهدمان می کاهیم و توجهی زنده خود را جذب جهان بیرون می کنیم، در حکم همان شخص گل خوار هستیم و در نتیجه از هشیاری حضورمان کم می شود و ما متوجه آن نمی شویم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کنی من کم کنم

تا تو با من روشنی من روشنم

از ترازو کم کنی، یعنی هر چه بیشتر هم هویت شویم، به همان اندازه زندگی ما کم می شود. ما زندگی این لحظه و توجهی زنده خود را می دهیم و در ازای آن چیزی می گیریم که مزاج معنوی ما را مختل کرده و مرکزمان را بیش از پیش متوجه جهان فرم و همانیدگی ها می کند. و این امر گاه چنان مگاران و پنهانی توسط من ذهنی صورت می پذیرد، که ما متوجه تبدیل مزاجمان، از هشیاری حضور به هشیاری جسمی نمی شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۱

قوت اصلی را فراموش کرده است

روی، در قوت مرض آورده است

در حالی که قوت اصلی ما به عنوان کسی که تاج کرمانا را بر سر دارد، همان هشیاری حضور و نور خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳

قوت اصلی بشر، نور خداست

قوت حیوانی مر او را ناسزا است

قوت حیوانی شامل تمام چیزهایی است که از جهان بیرون به ما عرضه می شود و ما آن ها را در مرکزمان قرار می دهیم. ما باید به طور دائم، ترازوی خود را مورد بررسی قرار دهیم که آیا کفهی همانیدگی های ما سنگین تر است یا کفهی حضور؟



باید توجه داشت دیدن این ترازو خود نیاز به نور حضور و شناسایی دارد، که در صورت هم‌نشینی با من‌های ذهنی و گیج و گم شدن هشیاری در هم‌هویت‌شدگی‌ها و زمان روانشناختی، عملاً ترازوی ما نیز از کار می‌افتد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲

هم ترازو را ترازو راست کرد

هم ترازو را ترازو کاست کرد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۵۶۳

ترازو گر نداری پس تو را زو ره زند هر کس

یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد

زمانی‌که ترازوی ما درست کار نکند از خدا غیر خدا را می‌خواهیم، گل می‌خریم، گل می‌خوریم، گل را آرزو می‌کنیم و می‌پنداریم به ما اضافه می‌شود در حالی که از اصل دچار کاستنیم. به قول جناب شهبازی: با هر چیزی هم‌هویت می‌شویم به همان اندازه ضعیف می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۱

گلِ مخور، گلِ را مخر، گلِ را مجو

زانکه گلِ خوارست دایم زرد رو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن

ظن افزونی ست و گلی کاستن

با احترام

فرهنگ از رشت



با سلام

غزل شماره ۱۴۳ دیوان شمس مولانا، از زبان انسانی صحبت می‌کند که به هشیاری و خدایت خویش پی برده و در فرآیند تبدیل است و با خدا گفتگو می‌کند. صبور است و هر لحظه با تسلیم و فضاگشایی مرکزش را عدم می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو ستاره را

گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را

ما از جنس خدایتیم، اما پس از مدتی زندگی در جهان مادی و همانیده شدن با چیزهای ریز و درشت این دنیایی، این موضوع را فراموش کرده‌ایم و مرکزمان با همانیدگی‌ها پوشیده شده است. اما سخنی که در این بیت بیان می‌گردد از زبان انسانی است که به خدایتش آگاه شده است و هر لحظه با تسلیم و فضاگشایی، نور حضوری در وی روشن می‌گردد که همچون ستاره‌ای است. این تنها خدمتی است که ما می‌توانیم به زندگی بکنیم. زندگی یا خدا هر لحظه با قضا و کن‌فکانش، اتفاقات را طوری می‌چیند که ما به همانیدگی‌هایمان آگاه شویم و ما با هر لحظه فضاگشایی و تسلیم است که به‌واقع وفاداری خود را به زندگی نشان می‌دهیم. آن‌چه که مولانا در این بیت بر آن اشاره دارد این است که فضاگشایی، ستاره‌ای نورانی در دل ما روشن می‌کند و همان ستاره وسیله‌ی ارتباطی ما با زندگی و خدمت کردن به زندگی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر

کو به تابش زر کند مر سنگ‌های خاره را



ما چگونه سجده می‌کنیم؟ سجده همان ستایش‌های ما به درگاه خداوندی است. ستایش ما با عدم مقاومت، عدم قضاوت، فضاگشایی و تسلیم در برابر اتفاق هر لحظه، اتفاق می‌افتد. انسانی که به هشیاری و خدایت خویش آگاه گشته، صبورانه و امیدوارانه به نیایش‌ها و فضاگشایی‌های خویش ادامه می‌دهد و ایمان دارد که هر لحظه تابش ذره‌ای از نور عدم، دل سنگ‌شده از همانیدگی‌هایش را روشن خواهد کرد. دلی که از همانیدگی‌ها پاک گشته، دیگر از جنس سنگ نیست و هم‌چون زر تابناک می‌درخشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سینه خود باز کردم زخم‌ها بنمودمش

گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را

دیدن برحسب همانیدگی‌ها، دل ما را پُر از زخم و درد نموده است و زندگی یا خدا دلبری است که خون همانیدگی‌های ما را می‌ریزد و ما را از درد می‌رهاند. اما این به شرطی امکان‌پذیر است که ما بر دل پردرد خود آگاه باشیم و دردهایمان را به پیشگاه الهی تقدیم کنیم. اکثریت قریب به اتفاق ما انسان‌ها، نه تنها از دردهایی که من‌ذهنی برایمان ایجاد کرده آگاه نیستیم، بلکه به خوشی‌های سطحی به‌دست آمده از انباشتن همانیدگی‌ها دلخوشیم. در حالی که انسان آگاه، همان‌گونه که در این بیت اشاره شد، با فضاگشایی و عدم مقاومت در برابر اتفاق این لحظه، از دردهای مرکز پر از همانیدگی‌اش آگاه گشته و از خدا یا زندگی طلب می‌کند که خون همانیدگی‌هایش را بریزد و به عدم زنده‌اش نماید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سو به سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود

طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را



دل پردرد ما، دنبال کسب آرامش است. دل پردرد ما که در چنگال اسارت من ذهنی است، برای رهایی از این درد به هر دری می‌زند. می‌خواهد دردهایش تسکین بگیرند و بخوابند، اما نمی‌داند که چگونه می‌تواند این دردها را تسکین دهد. به هر دری می‌زند، از سویی به سویی می‌گردد تا مرهمی بر زخم‌هایش بیابد. گاه به دنبال کسب علم می‌رود و گاه انباشتن پول! تأیید و توجه دیگران، احساس برتری در مقایسه‌های من ذهنی، و شادی‌های سطحی گذرا را گاه مرهمی بر دردهایش می‌یابد، اما هنوز دل پردرد به خواب نرفته است و هنوز پریشان است. مولانا می‌گوید که ای انسان، دل پر از دردت که با همانیدگی‌ها پُرش کرده‌ای، با سوبه‌سو گشتن به سمت همانیدگی‌ها، آرام نخواهد گرفت. دست زندگی باید گهواره‌ی دلت را به حرکت درآورد و تو هر لحظه با ساکن نشستن و فضاگشایی کردن اجازه می‌دهی که گهواره به کارش ادامه بدهد و آرام‌آرام دردهای دل پردردت را بخواباند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

طفل دل را شیر ده ما را ز گریه‌اش وارهان

ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

ما تا زمانی که در من ذهنی هستیم، از همانیدگی‌هایمان شیرهی زندگی و شادی مختصری می‌گیریم و سرگردان در کوی همانیدگی‌ها هستیم. اما انسانی که به خدایت و به هشیاری خویش آگاه گشته، به مصداق این بیت، از خدا درخواست می‌کند که دلش را با شیر زندگی تغذیه کند، نور عدم را در دلش روشن کند و از گردش و آوارگی و دویدن از پی همانیدگی‌ها برهاندش و آگاه است که چاره‌ی تمام دردهایش در دست زندگی ست و زندگی هر لحظه با قضا و کن فکان، چاره‌ی دردهای ما را در پیش روی ما می‌آورد، کافی ست که از دید عدم‌بین به اتفاقات بنگریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل

چند داری در غریبی این دل آواره را



ما از ابتدای ورود به این جهان و حتی قبل از آن نیز، مرکزمان عدم بوده است و عدم «وصلت» ما با خداست. جای خدا همواره در دل ما بوده و هست و هر زمان که دل ما از جنس عدم است، در «شهر وصلت» با خدا سُکُنی گزیده و آرام می‌گیرد و این همواره وجود داشته است؛ از ازل تا ابد. حال آن که ما پس از ورود به این جهان و در راستای حفظ بقای خویش، به جمع کردن همانیدگی‌ها رو آورده و به غربت افتاده و در راه انباشت همانیدگی‌ها، از کویی به کوی دیگر آواره گشته‌ایم. انسانی که به خدایت خویش آگاه است، این آوارگی و غربت را می‌بیند و بدان آگاه است و از درگاه خداوندی طلب یاری و بازگشت به «شهر وصلت» را می‌نماید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار

ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

زمانی که دل ما پر از همانیدگی‌هاست، شراب مست‌کننده‌ی زندگی به‌طور کامل به ما نمی‌رسد و به قولی حالتی از خماری برای ماست.

مولانا پس از بیان همه‌ی این طلب‌ها و نیایش‌ها، بیان می‌کند که نهایتاً تبدیل کامل به زندگی و رهایی از خماری چیزی نیست که با بیان و کلام چاره‌ای برایش باشد، بنابراین می‌فرماید، ساکن نشین و بگذار خدا یا زندگی هر لحظه با اتفاقاتی که سر راهت قرار می‌دهد دید تو را عوض نموده و مرکزت را عدم گرداند.

با احترام و تشکر

زهره از کانادا



سلام و عرض ادب و احترام خودم را به همراه شاد باش آمدن بهار طبیعت حضور شما آقای شهبازی گرامی تقدیم می‌کنم و خداوند را هزاران بار شکر که در این سال نو، این سعادت هست که زیر سایه‌ی الطاف و آموزش‌های شما طی طریق کنیم.

تجربه‌ای در این ایام اخیر داشتم که دوست داشتم با دوستان تقسیم کنم. آقای شهبازی، من هر وقت ایراد یا اشتباهی را بنا به آموزه‌های گنج حضور در خودم شناسایی می‌کردم، خیلی سریع سعی می‌کردم آن احساس ناخوشایند را از مرکز توجهم کنار بگذارم و بگم نه! این حس اشتباه هست و نباید باشه و از آن می‌گذشتم. تا این که چند ماه قبل به خاطر رفتار غلط شخصی بسیار رنجیده خاطر شدم و با این که آن شخص آن قدر بزرگوار بود که از من عذرخواهی کند من ظاهراً آن شخص را بخشیدم، چرا که طبق آموزه‌های گنج حضور سعی کردم توجهم را روی خودم بگذارم و دنبال این باشم که این اتفاق چه درسی برای من داشت!

چند ماه از آن اتفاق می‌گذشت ولی هرچند وقت یکبار فکر آن اتفاق لابه‌لای هزاران افکار تکراری که هر روز از سر ما می‌گذرد، بالا می‌آمد و احساسات من را برانگیخته می‌کرد و باز طبق معمول من آن را از مرکز توجهم کنار می‌گذاشتم و می‌گفتم نه! من نباید به این افکار توجه کنم. تا این که یک روز که مشغول ورزش و پیاده‌روی بودم، باز این احساس بالا آمد ولی این بار سریع ردش نکردم و چشم‌درچشم آن احساس، مدتی مکث کردم، تا بینم این احساسی که چند ماه قبل بخشیده شده بود چرا هنوز وجود دارد؟!

این بار اولین کاری که به آگاهی من آمد این بود که من باید این احساس را با همه‌ی غلط بودنش به رسمیت بشناسم و بپذیرم که این اتفاق هم‌چون تیری بوده که به منیت من خورده و من من را، مجروح کرده! به قول عطار نازنین، قبول کردم که تا تو می‌رنجی، منی داری هنوز! این قدم اول را با صدای بلند به خودم اعلام کردم که بله! من رنجیده‌ام، من عصبانی هستم از این اتفاق....



در قدم دوم به یاد صحبت شما افتادم که همیشه می‌فرمائید: رنجش، نتیجه‌ی توقع است. وقتی از کسانی توقع داری و برخلاف آن رفتار می‌شود رنجش می‌آید و رنجش‌ها که در همان ابتدا شفا نیابد، روی هم کوبیده می‌شود و تبدیل به کینه می‌شود و آن وقت ریشه‌اش محکم می‌شود و علاجش دشوارتر می‌شود و وقتی کینه را شناسایی نکنیم و نیندازیم تبدیل به دشمن بینی و دشمن تراشی و مسئله‌سازی و مانع بینی و هزاران مشکل دیگر می‌شود....

من درسی را که از این مطالب گرفتم این بود، که بهترین راه درمان، ابتدا که مثلاً رنجشی ایجاد می‌شود، این است که چند لحظه‌ای روی آن مسئله بمانیم و مثل صفحه‌ی موبایل با انگشت آن صفحه را رد نکنیم، با این فکر که گنج حضوری رفتار کرده‌ایم! آن‌چه من فهمیدم این بود که روی یک مسئله باید کمی مکث کرد و به ریشه‌ای که این احساس از آن‌جا تولید شده توجه کرد. این که ما صورت مسئله را از مرکز توجهمان کنار بگذاریم، باعث شفای مشکل نمی‌شود؛ گو این که بارها و بارها، لابه‌لای افکار تکراری هر روزمان باز می‌گردد. برای من که سال‌هاست با گنج‌حضور روی خودم کار می‌کنم اعتراف و به رسمیت شناختن رنجش دردآور بود. ولی از لحظه‌ای که آن را پذیرفتم و به خودم با صدای بلند اعتراف کردم، رفت که رفت که رفت که رفت....

تمام شد.

این تجربه برای من یک پنجره‌ی جدیدی بود که باز شد و یاد گرفتم که روی احساسات غلطم سرپوش نگذارم! بین سرپوش گذاشتن و پذیرفتن واقعی یک اشتباه، مُرّ بسیار نامحسوسی هست که اگر متوجه آن نشویم، مشکل از ریشه شفا نمی‌یابد و بارها باز می‌گردد. سرپوش گذاشتن، آموزش گنج‌حضور نیست و صددرصد از بخش منیت و ذهن می‌آید. این تجربه‌ی من بود.

آقای شهبازی نازنین، امیدوارم بتوانم قدردان زحمات شما و یاران گنج‌حضور باشم.

فرزانه از تهران، خدانگهدار



سلام استاد گرامی، خدا قوت و عیدتون مبارک.

از برنامه ۸۵۹ دیوان شمس غزل شماره‌ی ۱۴۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را

گفتمش: خدمت رسان از من، تو آن مه پاره را

سجده کردم، گفتم: این سجده بدان خورشید بر

کو به تابش زر کند، مَر سنگ های خاره را

سینه خود باز کردم، زخم‌ها بنمودمش

گفتمش از من خبر ده، دلبر خون خواره را

وقتی که آگاه شدم در این لحظه، من پیغام فرستادم به سوی زندگی به وسیله‌ی ستاره عدم. همان ذره‌ی وجودم، که باز شد به عدم و با فضای گشوده شده که خدمتگزارت هستم و با فضاگشایی‌های پی‌درپی، سجده کردم و گفتم سپاسگزار تو هستم و دیگه شناسایی پیدا کردم و با مرکز عدم، هر لحظه در برابر اتفاق‌ها فضاگشایی و راضی و شاکرم و مرکز را عدم نگه می‌دارم و تعهد دارم که در مقابل رویدادها مقاومت نکنم چون اگر مقاومت کنم، از جنس اتفاق می‌شوم و اون رویداد می‌آید به مرکز و قربانی اتفاق می‌شوم، ولی با مرکز عدم و فضای گشوده شده، وضعیت بد باشد؛ راه‌حل از فضای گشوده شده می‌آید و فقط خورشید و نور زندگی می‌تواند این دل همانیده و درد سفت شده را تبدیل کند. و با سینه‌ی باز و فضای گشوده شده ذهنم را دیدم که هنوز چه قدر زخم دارم!



با مرکز عدم عیب‌های خود را دیدم و به او نشان دادم یعنی با آگاهی و شناسایی زندگی، دردها را نشان زندگی دادم، چون فقط زندگی و همکاری با اوست که خون این همانیدگی‌ها از بین می‌رود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سو به سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود

طفل خسپد، چون بجنباند کسی گهواره را

طفل دل را شیر ده، ما را ز گریه‌اش وارهان

ای تو چاره کرده هر دم، صد چون من بیچاره را

مرتب به‌سوی فکرها رفتیم و در این همانیدگی‌ها ناله و گریه کردم که آرامش پیدا کنم ولی طفل دلم پر از درد بود. فقط مرکز عدم و فضای گشوده‌شده می‌تواند این آرامش و امنیت را به ما بده و تنها راه چاره فضاگشایی و تسلیم با مرکز عدم ماست، که می‌تواند جلوی این گریه و زاری و از دست دادن همانیدگی‌ها و درد کشیدن را بگیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل

چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار

ساقی عشاق، گردان، نرگس خماره را



از اول مرکز از جنس تو بوده و من به الست تو بله گفتم ولی الان مرکز پر از درد و همانیدگی شده و آوارهی این ذهن خرابکار شدم و فکرهایم از سویی به سویی می‌رود ولی متوجه شدم که چه قدر آوارگی دردآور و با بیداری فهمیدم که شهر من، مرکز ملاقات تو بوده و دیدار تو، با مرکز عدم و فضای گشوده شده صورت می‌گیرد و اشتباه خود را درک کردم که چه قدر در غریبی به سر برده‌ام. حالا دیگر با مرکز عدم خاموش شدم تا زندگی خودش با این مرکز عدم شده کار را روی ما انجام بده، چون اگر خاموش نکنم، من ذهنی می‌خواهد از همانیدگی‌ها کام بگیرد و ادامه بدهد تا این خماری ما باقی بماند.

حالا ای زندگی تو که ساقی عشاق و انسان‌های به حضور رسیده هستی و مدام به آن‌ها شراب ناب یکتایی را می‌دهی، نظرت و فضای یکتایی‌ات را از روی ما، بر ندار!

با سپاس فراوان از استاد گرامی و دست اندرکاران گنج حضور

از اصفهان ناشناس



با سلام و عرض ادب خدمت استاد عزیزم آقای شهبازی و همه همراهان گنج حضور.

یکی از روشن ترین مظاهر بندگی و تسلیم و فروتنی انسان در برابر خداوند سجده می باشد. راز مشترک رکوع و سجود، تسلیم و فروتن بودن، در برابر خداوند است و تفاوت رکوع و سجود در این است که سجود چون فروتر از رکوع است، نماد و تمثیل چیزی است که به خداوند سبحان، نزدیک تر است. چون، انسان هر اندازه به تواضع نزدیک تر شود، احتمال رسیدنش به خدا بیشتر می شود. یعنی نزدیک ترین جایگاه بنده به خداوند عزوجل حالت سجده می باشد. یعنی زمانی که فضا را باز می کند و از جنس خدا می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۰۷

ور رهی خواهی از این سجن خرب

سر مکش از دوست و اسجد و اقترب

اگر می خواهی، از این زندان خراب و ویران من ذهنی، راهی به بیرون پیدا کنی و رها شوی در این صورت، از دوست یعنی خدا، سرکشی مکن و در برابر او سجده کن و به او نزدیک شو.

وَأَسْجُدْ و اقترب به آیه ۱۹ سوره علق اشاره می کند که می فرماید:

نه! هرگز از او پیروی مکن و سجده کن و به خدا نزدیک شو.

این لحظه انتخاب با ماست که فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنیم و سر من ذهنی را خم کنیم و به خدا نزدیک شویم. می فرماید هرگز از من ذهنی خودت و دیگران پیروی مکن. من ذهنی حاضر نیست سرخم کند و تسلیم شود چون عاشق ایجاد درد و پخش انرژی جدایی انگیز و بد است، پس نباید به حرفش گوش داد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷

پس بنه بر جای هر دم را عوض



تا ز و اَسْجَد و اقْتَرَب یابی غرض

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۹

سجده آمد کردن خشت لُزب

موجب قُربی که واسجد و اقترب

این لحظه در حال گذر است، اتفاق و وضعیتی که در این لحظه در جریان است، می‌گذرد و تمام می‌شود و تو در این لحظه فرصت داری که چه چیزی از این اتفاق به جا بگذاری. اگر با تسلیم و فضاگشایی عمل کنی و در برابر امر او سجده کنی، یک پله به او نزدیک می‌شوی و به غرض و مقصود زندگی، که زنده شدن به اوست دست پیدا می‌کنی. اگر فضا را ببندی و منقبض شوی و واکنش نشان دهی در این صورت از این اتفاق توده‌ای از درد باقی می‌گذاری و از او دورتر می‌شوی. سجده، کردن خشت‌های چسبنده‌ی همانیدگی‌ست که با مقاومت و ستیزه نمی‌توانیم آن‌ها را از خودمان جدا کنیم؛ بلکه با سجده که معادل فضاگشایی و پذیرش است این خشت‌ها شناسایی می‌شوند و می‌افتند و ما به او نزدیک می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰

زانکه شاکر را زیادت وعده است

آن چنان که قُرب، مزد سجده است

به انسان شکر کننده وعده‌های زیادی داده شده است و به نعمت‌های زیادی خواهد رسید؛ به طوری که قُرب و یکی شدن با خدا مزد سجده کردن است. وقتی درمقابل چالش این لحظه فضا را باز می‌کنیم و تسلیم می‌شویم، مزد این فضاگشایی، فضای گشوده‌شده بیشتر و از جنس خدا شدن، بیشتر است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱



گفت: **وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ** یزدان ما

قرب جان شد سجده ابدان ما

خداوند فرموده سجده کنید و به من نزدیک شوید، چرا که سجده‌ی بدن‌ها، یعنی من‌ذهنی‌ها، سبب نزدیک شدن ما به خداوند می‌شود. اما من‌ذهنی هیچ‌گاه حاضر به سجده نیست، من‌ذهنی علاقه‌ای به تسلیم و فضاگشایی و سکوت و خاموشی، پرهیز و شکر و صبر ندارد. از نظر من‌ذهنی تسلیم شدن و سکوت کردن ضعف و یا دیوانگی‌ست، من‌ذهنی ستیزه و مقاومت و واکنش و خشم و حسادت و زرنگی و حرص را نشانه‌ی قدرت می‌داند و اگر کسی با این الگوها رفتار نکند در نظرش دیوانه است.

سوره‌ی قلم آیه ۲ تا ۶

و تو به فضل پروردگارت دیوانه نیستی

و تو راست پاداشی ناگسستی

تو راست خُلُقِ عظیم، زودا که تو بینی و آن‌ها هم ببینند که دیوانگی در کدام یک از شماست!

وقتی فضا را باز می‌کنی و عدم نگه می‌داری، برکتی پیوسته و ناگسستی وارد چهار بعد ما می‌شود، که تمام ابعاد وجود ما را شفا می‌دهد و خداوند با قلم صُنْع خودش ما را تعلیم می‌دهد. وقتی ما آرامش و شادی بی‌سبب دست پیدا می‌کنیم و درون و بیرونمان گلستان می‌شود، در این صورت همه‌ی آن من‌های‌ذهنی، که ما را دیوانه خطاب می‌کردند به اشتباه خودشان پی می‌برند.

با احترام

منصور از استان مرکزی

والسلام



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com